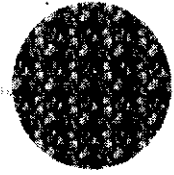


# ارتش خاطرات من از



## ارتشبد فریدون جم

یادداشت سردبیر درباره‌ی ارتشبد فریدون جم

نیم اردیبهشت ۱۳۸۴، درست نود و یک سال از تولد ارتشبد فریدون جم می‌گذرد. جم که دعوت شاه را برای همکاری با کابینه‌ی بختیار رد کرد، بی‌گمان از امیران خوش‌نام، آزاده و با فرهنگ ایران در سده‌ی اخیر است. پدرش (محمود جم یکی از نخست‌وزیران رضاشاه پهلوی) او را برای تحصیل در رشته‌ی حقوق و علوم سیاسی به فرانسه فرستاد. فریدون جم که عاشق سپاهی‌گری بود، پس از یک سال تحصیل در حقوق سیاسی، به دانشکده‌ی افسری «سن‌سیره» رفت، اما به فرمان رضاشاه به تهران احضار و به ازدواج با شمس پهلوی مجبور شد. ارتشبد فردوست نوشته است که وقتی شمس و اشرف پهلوی به سن هیجده / هفده سالگی رسیدند، رضاشاه آن‌ها را به اتاقش احضار می‌کند و در آن‌جا دو مرد جوان را به آن‌ها نشان میدهد و می‌گوید: این پسر (علی قوام) شوهر تو (شمس پهلوی) و این دیگری (فریدون جم) شوهر تو (اشرف پهلوی) است؛ اطاعت می‌کنند و مرخص می‌شوند. بعد، شمس شب قبل از عقدکنان به رضاشاه می‌گوید که من از جم بیش‌تر خوشم می‌آید، اگر اجازه بدهید من زن او بشوم. رضاشاه جواب می‌دهد: هر کاری شدنی است. تو زن فریدون جم شو و خواهرت زن علی قوام شو. البته این چنین شد، ولی ازدواج‌ها هر دو به ناکامی انجامید.

فریدون جم به آزاده‌ی رضاشاه که حالا پدرخانم او هم بود، از مراجعت به فرانسه و ادامه‌ی تحصیل در سن‌سیره ممنوع شد و به‌جای آن حسب‌الامر در سال دوم دانشکده‌ی افسری تهران ثبت‌نام کرد. فریدون جم در شهریور ۱۳۲۰ پس از خلع رضاشاه از سلطنت، به همراه همسر و پدرخانم خود به جزیره‌ی موریس رفت و در ۱۳۲۱ به ایران بازگشت و در دانشکده‌ی افسری به تدریس پرداخت. در ۱۳۲۳ شمس پهلوی از او جدا شد. مناصب نظامی ارتشبد جم عبارت بود از: فرماندهی دانشکده‌ی افسری، معاونت ارتش یکم در مهاباد، فرماندهی ارتش دوم در تربت حیدریه و سرانجام ریاست ستاد ارتش؛ اما او که به شاه هم گاهی «نه» می‌گفت، در این سمت مثل اکثر رجال باشخصیت و مصمم، مغضوب محمدرضاشاه قرار گرفت. محمدرضاشاه، جم را محرم نمی‌دانست و محارم او حسین فردوست، ارنست پرون، ایادی، امامی و امثال آن‌ها بودند. باری محمدرضاشاه، ارتشبد جم را از سمت ریاست ستاد معزول و به‌عنوان سفیر ایران در اسپانیا به مادرید تبعید کرد. گناه عمده‌ی ارتشبد جم آن بود که به‌خلاف دیگر دست‌اندرکاران، در مسایل نظامی و راهبردی، خود را چاکر گوش به فرمان شاهنشاه نشان نمی‌داد و مهم‌تر آن که خود را از ژنرال‌های آمریکایی کم‌تر نمی‌دانست و با تضرعی که در مباحث نظامی در مقام یک تئوریسین و تسلطی که به زبان انگلیسی (و فرانسه) داشت، با مستشاران نظامی آمریکایی وارد جر و بحث می‌شد. مقاله‌ی حاضر خاطراتی است که ارتشبد جم از دوران خدمت‌اش به قلم خویش نوشته است و بدون سانسور عیناً درج می‌شود.

□ در حوالی مهرماه ۱۳۳۹ خورشیدی که در آنکارا و جزو «ستاد سنتو» CMPS یعنی Cento Military Planning Staff خدمت می‌کردم، به فرماندهی دانشکده‌ی افسری منصوب شدم و به تهران رفتم. سه سال فرماندهی دانشکده‌ی افسری را سودمندترین دوران خدمت‌های نظامی خود می‌دانم (به‌علاوه دوران فرماندهی آموزشگاه گروهبانی لشکر یکم پیاده‌ی گارد مرکز). در این سه سال تغییرات بنیادی معنوی و مادی به تمام جنبه‌های این مؤسسه دادم که پس از خاتمه‌ی این مأموریت، هیچ‌چیز آن با وضع سابق شباهت نداشت. امیدوارم یک نفر از افسرانی که در آن دوران دانشجو بودند، مشاهدات و خاطرات خود را بنویسد. متأسفانه در ایران اگر کسی سازمانی را یک قدم به جلو ببرد، نفر بعدی آن را دو قدم به عقب می‌کشد!

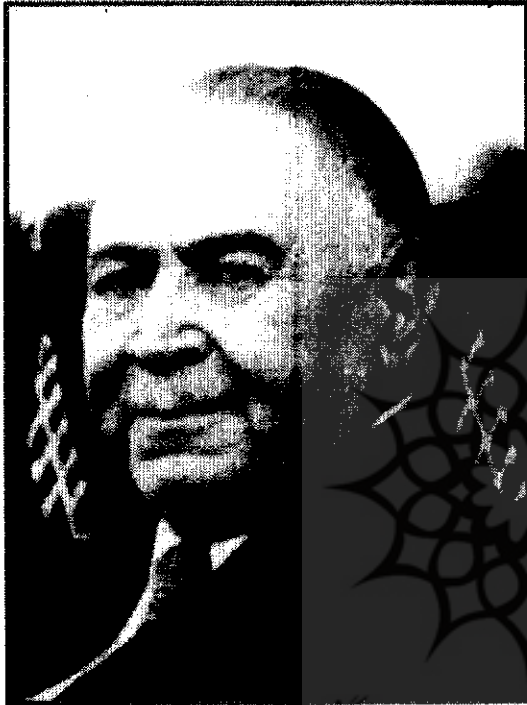
در ماه مهر ۱۳۴۲، به معاونت ارتش یکم منصوب شدم. ارتش یکم، منطقه‌ی آذربایجان شرقی و غربی و کردستان را تا جنوب کرمانشاه به عهده داشت و از یگان‌های عمده‌ی زیر تشکیل می‌شد: لشکر تبریز، لشکر مراغه، لشکر رضاییه، لشکر خانه، لشکر کرمان (که یک تیپ آن در سنندج بود)، مرکز آموزش پاوه، یگان‌های ارتش (که شامل مهندسی، سررشته‌داری، آردنانس، بهداشتی و ترابری بود).

قرارگاه ارتش یکم در کرمانشاه بود. در تحقیقات معلوم شد که در آن طرف مرز، کردهای بارزانی و پیشمرگ‌ها با ارتش عراق جدال



ارتشبد فریدون جم

آبادانی رفته بود. ایشان نقشه‌یی برای شهر تهیه کرده، چندین خیابان شمالی - جنوبی و شرقی - غربی باز کرده و آن‌ها را اسفالت کرده بودند و با کمک یگان مهندسی که داشتند و با راهنمایی و حتا وادار کردن مردم، ساختمان‌های تمیزی با وسایل بهداشتی (توالت) ایجاد کرده بودند. با وجود این، تیمسار سپهبد کریم وزه‌رام مورد کمال محبت مردم مهاباد بودند که همه‌جا و همه‌کس از ایشان و خدمت‌شان به‌نیکی یاد می‌کردند.



محمود جم

شیر و خورشید سرخ در مهاباد بیمارستانی ساخته بود که به‌علت نداشتن پزشک مورد استفاده نبود، بدین جهت و به‌سبب فوریت امر، از نیروی زمینی درخواست کردم که یک پزشک ارتش را مأمور به شیر و خورشید نموده و به مهاباد بفرستد. نیروی زمینی سرهنگ دکتر کدخدایان را معین و به مهاباد فرستاد. این افسر خدمتگزار، واقعاً با فداکاری و یک‌تنه بیمارستان را دایر کرد. یک‌صد هزار سکنه‌ی منطقه، فقط یک بیمارستان (با تمام نواقص) در اختیار داشتند. در مهاباد، وسایل زندگی از لحاظ خوراک (میوه، انواع سبزی، پیاز، سیب‌زمینی، روغن و غیره) نایاب بود، با وجود آن که بهترین زمین‌ها را داشت، ولی به‌علت نبودن آب و تا حدی ممانعت مالکان، زمین‌ها بدون استفاده مانده بود. این بود که هر هفته یک کامیون به تبریز می‌فرستادیم که برای همه‌ی افسران و خانواده‌ها، نیازمندی‌ها را خریداری کنند و بیاورند.

مسأله‌ی دیگر در مهاباد، موضوع رقابت شیعه و سنی (شافعی) بود که از همان روزهای اول به این امر توجه مخصوص نمودم و مرتب همراه با شماری از افسران و درجه‌داران به مسجد شیعیان و ستیان می‌رفتیم و با نشان دادن علاقه و احترام یکسان، به‌تدریج مسأله‌ی به‌وجود نیامد.

می‌کنند و در این طرف به‌تازگی اصلاحات ارضی در دست عمل قرار گرفته و اختلافات بین مالکان و کشاورزان، علاوه بر مسایل عادی مناطق عشایری، وضعیت را حساس نموده است.

پس از آماده‌شدن، به طرف کرمانشاه حرکت کردم. سال‌ها قبل مکرر این راه را پیموده بودم و چاده‌ی خاکی پر از دست‌انداز طوری بود که سرعت کم و خستگی به حدی زیاد بود که شب را در همدان می‌ماندم. اما این بار وضع به‌کلی عوض شده بود. چاده‌یی اسفالته در سراسر راه وجود داشت و پس از شش ساعت، بدون خستگی و آلودگی به خاک به کرمانشاه رسیدم. بلافاصله با فرمانده ارتش، تیمسار سپهبد نصراللهی که روانش شاد و به‌دست جلاخان اسلامی شهید شد، دیدار کردم.

فرمانده ارتش گفتند: منطقه‌ی ما از شمال با شوروی، از غرب با ترکیه و عراق مواجه است و کنترل این منطقه‌ی وسیع از کرمانشاه به‌طور رضایت‌بخش میسر نیست. لذا ما یک قرارگاه مقدم در مهاباد دایر کرده‌ایم. وقتی از ترکیبات و وظایف قرارگاه مقدم جویا شدم، معلوم شد که دفتری بیش نیست و عنوان قرارگاه جلو در مورد آن به‌هیچ‌وجه صدق نمی‌کند.

در ارتش، وقتی قرارگاهی برای سهولت و سرعت کارها تقسیم شود، یک قرارگاه جلو که به آن به‌انگلیسی Forward Command یا در ارتش انگلیس بیش‌تر آن را Tactical Headquarters می‌نامند، در جلو و قرارگاه اصلی که به‌انگلیسی Post Rear Command یا Main Headquarter گفته می‌شود، در عقب برقرار می‌کند، معمولاً خود فرمانده برای گرفتن تصمیم‌های فوری و تماس نزدیک با یگان‌های در خط، در قرارگاه تاکتیکی با یک مرکز پیام و چند افسر از ستاد قرار می‌گیرد و معاون و رییس ستاد در قرارگاه اصلی می‌مانند که مسایل عمده را حل و فصل نمایند.

اما چون ما در دوران صلح بودیم، با تیمسار نصراللهی توافق شد من به قرارگاه جلو بروم و ایشان اداره‌ی قرارگاه اصلی را به عهده بگیرند و برای سهولت کار و تقسیم آن موافقت کردیم که آموزش و عملیات چهار لشکر آذربایجان و مرکز آموزش پایه به عهده‌ی قرارگاه جلو باشد و ایشان امور اداری و لجیستیکی این چهار لشکر را عهده‌دار شوند. (قرارگاه اصلی به‌علاوه لشکر کرمانشاه و تیپ سنج را در اختیار داشت.)

شب را در باشگاه افسران، با افسران مقیم کرمانشاه گذرانیدم و صبح روز بعد از راه سنج - سقز - میاندوآب به طرف مهاباد حرکت کردم.

## ورود به مهاباد

در طول راه، همه‌جا رؤسای عشایر منطقه به استقبال آمده بودند، که همه‌جا توقف نموده، با آن‌ها مدتی صحبت و سابقه‌ی آشنایی و دوستی ایجاد می‌گردید و اگر مسایلی داشتند، یادداشت می‌کردم.

بالاخره به مهاباد رسیدم و به «قرارگاه جلو» که در عمارت شیر و خورشید سرخ مستقر بود، رفتم. در قرارگاه با سرتیپ صلح‌جو و چند افسر ستاد آشنا شدم.

مهاباد که مرکز واقعی مناطق کردنشین است، یک شهر کوچکی بود که در دوران فرماندهی تیمسار سپهبد کریم وزه‌رام، به طرف

پس از جنگ جهانی اول، اسمعیل آقا سمیتقو، که تعدادی هم سربازان ترک (ترکیه) را با چندین تیربار (مسلسل و توپخانه) در اختیار داشت، مهاباد را اشغال کرده و ۴۰۰ نفر ژاندارم را در تپه‌های شمال مهاباد اعدام کرده بود. سرتیپ کوپال که آن وقت افسری بود، نیز به دست عشایر سمیتقو افتاده و موقعی که او را برای اعدام می‌بردند، می‌شوند که عده‌ی به ترکی عثمانی صحبت می‌کنند و او هم که در آن کشور بزرگ شده بود، چند جمله‌ی با آن‌ها صحبت می‌کند که سربازان پیش سمیتقو رفته و کوپال را از چنگ او و مرگ مسلم نجات می‌دهند.

داستان کومله و جمهوری کردستان به ریاست قاضی محمد (هم‌زمان با غائله‌ی سیدجعفر پیشه‌وری در آذربایجان)، به قدر کافی روشن است و از آن می‌گذرم.

اکنون موقع آن بود که قرارگاه مقدم را تا آن‌جا که مقدور بود، عملیاتی کنم و با جدیت به این کار پرداختیم و مسؤولیت‌هایی که طبق توافق در عهده‌ی این قرارگاه بود، در دست گرفته شد.

بعداً لازم بود که به پادگان‌های مختلف رفته، خود را نشان داده و با فرماندهان و ستاد آن‌ها رابطه برقرار نمایم که این کار را طبق برنامه‌ی آغاز کردم.

اولین پادگانی که مورد بازدید قرار دادم، لشکرخانه و مرکز آموزش پایه بود.

سربازخانه‌ی بسیار مجتهد و مدرنی با کمک امریکا در این دو محل ایجاد شده بود. آن‌چه بدو مورد توجهم قرار گرفت، آن بود که با وجود مجاورت با مرز، بویژه عراق که در آن کشمکش برپا بود، این پادگان‌ها تأمین کافی نداشتند و اگر ناگهان مورد حمله واقع می‌شدند، کاری نمی‌توانستند بکنند. هرچه درخواست اعتبار برای ساختن برج‌های مراقبت و حفاظت نموده بودند، بی‌اثر مانده بود. در



علی‌اکبر داور؛ محمود جم، ذکاءالملک فروغی

محل ماندن تا با زدن چادرها، کندن سنگرها، برقرار نمودن پاسگاه‌ها و مواضع رزمی و احتیاطات دیگر، تأمین کافی برقرار گردید. همین کار را در نقاط دیگر که به آن درجه حساسیت نداشتند، کردم.

آذربایجان شرقی مسایل خاصی نداشت، ولی آذربایجان غربی که از شمال به جنوب محل سکونت ایلات کُرد از جمله جلالی، شکاک، هرکی‌مندان، هرکی‌سیدان، زرز، دهیکری، منگور و گورک (Gowvark) و... است، کاملاً در منطقه‌ی مرزی حساس است. به این جهت طبق برنامه‌ی، برای آشنایی و دیدار به مناطق مختلف می‌رفتیم. همیشه این کار را بدون اسکور و فقط در معیت آجودان خود انجام می‌دادم که نشانه‌ی اعتماد به آن‌ها باشد.

همیشه در این دیدارها تعدادی تفنگ پرنو و فشنگ همراه می‌بردم. همیشه با رؤسا و مردم به‌طور یکسان دیدار و رفتار می‌کردم. مرا به ناهار در کنار رودخانه‌ی دعوت می‌کردند و با تعجب دیدم که گوسفندی را درسته کیاب کرده، در شکم آن یک بوقلمون و در شکم بوقلمون چند جوجه یا بیک و در شکم بیک یا جوجه، مقداری گنجشک می‌گذارند و همیشه در میهمان‌داری و محبت سرآمد بودند. در آن موقع، همه‌جا دولت به‌شدت مشغول خلع سلاح بود. ولی من پس از ناهار مردم را دعوت می‌کردند که بیایند با ما در مسابقه‌ی تیراندازی شرکت کنند. لذا تفنگ و فشنگ به آن‌ها می‌دادم و با هم با شادی به تیراندازی می‌پرداختیم. هیچ چیز برای آن مردم خوش‌تر از تفنگ و تیراندازی نبود. همین عمل خیلی باعث یگانگی و دوستی گردید. همیشه در خاتمه‌ی کار، تفنگ‌ها جمع‌آوری می‌شد. در دیدارها در منطقه‌ی موانا (هرکی‌مندان) و منطقه‌ی زیوه (هرکی‌سیدان) قدهای بلند، پوست سپید، با زیبایی صورت بویژه زنان کُرد بسیار جالب و گفتنی‌ست. نکته‌ی بارز دیگر که باید ذکر کنم، آن است که علی‌رغم فقر، کُرد گدایی نمی‌کند و هیچ‌گاه دست تکذبی به‌سوی کسی دراز نمی‌کند. از بالا تا پایین مناعت طبع، صفت بارز این مردم است.

در این دیدارها، روابط و دوستی نزدیک با رشیدیک هرکی (منطقه‌ی موانا) و محمدامین حاتمی (منطقه‌ی زیوه) و عبدالله آقا منگور (منطقه‌ی منگور در مرز عراق) و طاهرخان شکاک (فرزند سمیتقو) برقرار نمودم. روزی در مهاباد مراسمی بود، مشاهده کردم که عبدالله آقا منگور (ریس ایل منگور) ضمن حضور، قدری خود را عقب می‌کشد. وقتی تحقیق کردم، معلوم شد که بین ایشان و سهبید نصراللهی کدورتی وجود دارد. روز بعد آجودان و اتومبیل فرستادم. عبدالله آقا را به قرارگاه آوردند و رفع دلنگی ایشان را نمودم. بعداً این مرد شریف به قدری نسبت به من دل بستگی پیدا کرد که سال‌ها بعد که من در لندن و او در عراق (پس از انقلاب ایران) در بازداشت بود، با خانواده فقط به اتکای من به لندن آمد، چون هیچ‌گونه توافقی نشده بود. بدو دولت انگلیس او و خانواده را برای چند روز در هتلی جا داده و قصد داشتند در اولین فرصت اخراج کنند. وقتی اطلاع یافتیم نامه‌ی به Home Office نوشته، سوابق او را که نسبت به شاه دل بستگی خاصی داشت و به همین جهت ایران را ترک کرده بود، شرح دادم و درخواست نمودم که او نه می‌تواند به ایران برود و نه به عراق (که قسمتی از ایل منگور در آن ساکن است) برگردد و لذا از دولت انگلستان تقاضای پناهندگی دارد. روزی که او و خانواده

غیر از این مسایل عملیاتی و آموزشی، لشکرهای آذربایجان پیشرفت و روال عادی گرفته بود و نگرانی از این بابت‌ها نداشتیم.

### در خدمت مستشاران امریکایی

پس از یک سال و سه ماه اطلاع یافتیم که مرا برای ریاست سازمانی به نام Combat Development که نامی به فارسی نداشت و هیچ کس نمی‌دانست چیست، برگزیده بودند. بعدها معلوم شد مستشاری نظامی امریکا معتقد شده بود که موقع آن رسیده بود که نیروی زمینی فقط به تقلید و توجه سازمان‌ها و روش‌های امریکایی



اکتفا ننموده و خود به بررسی مسایل، سازمان‌ها، تجهیزات و روش‌ها بپردازد و به توصیه‌ی آنان مرا برای ریاست این کار انتخاب کرده بودند، در صورتی که کوچک‌ترین اطلاعی نداشتیم.

وقتی به تهران رفتم، چون هیچ اطلاعی از چنین سازمان و نحوه‌ی کار آن نداشتیم، از مستشاری از مجرای نیروی زمینی درخواست نمودم، افسر واردی را از سازمان مشابه در امریکا برای مدتی به تهران بفرستند که سازمان و نحوه‌ی کار را یاد بگیریم. پس از چندی یک سرهنگ به نام Colonel Park را از سازمان Combat Development امریکا به تهران فرستادند و مدت سه ماه با من همکاری داشت تا سازمان تحقیقات و ارزیابی رزمی را به وجود آوردیم و شروع به کار نمودم.

### محرومیت از ترفیع، پاداش شاهانه

ما در سمت جدید، نظریات و پیشنهادات اصلاحی بسیاری به نیروی زمینی دادیم. تنها نتیجه‌ی که این مأموریت تازه برای من داشت، یک سال محرومیت از ترفیع بود! اگرچه برای خدمات در مهاباد و سپس سازمان تحقیقات رزمی، بهترین نظریات نسبت به من داده شده بود، اعلی‌حضرت همایون در آرایه‌ی پیشنهاد ترفیعات نام مرا خط زده بودند! ■

را در فرودگاه می‌خواستند به عراق برگردانند، از Home Office خبر می‌دهند که آن‌ها را بپذیرند و به همه‌ی آن‌ها پناهندگی داده شد. عبدالله آقا تا ۹۲ سالگی زیست و ناخوش شد، به طوری که فرزندان تصمیم گرفته بودند در صورتی که درگذرد، جنازه‌ی او را به منطقه‌ی منگور ایران بفرستند. ولی بعداً معلوم شد که عبدالله آقا وصیت کرده است که او را در جوار فرزند من کامران در لندن به خاک بسپارند که این کار شد. آیا این یگانگی و صفا را می‌توان در جایی سراغ کرد؟

### سفر شاه به منطقه و تأسیس سدّ مهاباد

پس از ماه‌ها توقف در مهاباد و آشنایی به مسایل گوناگون منطقه، برای مرخصی و دیدار خانواده، عازم تهران شدم و گزارش مفصّلی راجع به اوضاع منطقه و بویژه قسمت گردنشین تهیه و به دفتر مخصوص فرستادم. این گزارش را شاهنشاه بسیار تمجید نموده، وعده فرمودند شخصاً به مهاباد تشریف‌فرما شوند. در حدود یک‌ماه بعد، شاهنشاه به مهاباد تشریف آوردند و ضمن گزارش‌ها و بازدیدها، از پیشگاه همایونی استدعا کردم قبول زحمت فرموده، به نقطه‌ی در روی رودخانه‌ی مهاباد که به نظر من برای ایجاد سد مناسب بود، نزول اجلال فرمایند. شاهنشاه محل را بازدید و مناسب تشخیص داده، فرمودند سد را خواهیم ساخت که بعداً سدّ مهاباد ساخته شد و مشکل آب و برق مهاباد حل شد و زمین‌های زیادی زیر کشت رفت، به طوری که اکنون گویا از این منطقه است که بسیاری از نیازهای مصرفی را به نقاط دیگر می‌برند.

### بی‌توجهی به کردستان

متأسفانه دولت‌های ایران هیچ‌گاه به این مناطق توجهی ننموده و کمک به مردم را جزو وظایف خود ندانسته‌اند. در این مناطق، بیماری‌های سل و جذام رواج زیاد داشت که از بدی تغذیه و زیست و فقدان وسایل بهداشتی و پاکیزگی ایجاد می‌شود و هرگاه مردم ناراضی به جان آمده، حرکتی کرده بودند، دکانی برای قشون کشی و سرکوبی گشوده می‌شد.

برنامه‌های آبادانی، راه‌سازی، برق، آب سالم، بهداشت و بهداری، ایجاد کار و مدرسه‌ها، وسایل تعمیر ورزش و سرگرمی، وسایل ارتباطی تلفن و تلگراف و... هیچ‌گاه جدی گرفته نشده بود. به جای آن‌ها، ایجاد سربازخانه، پاسگاه‌های ژاندارمری، دادگاه‌های نظامی، زندان‌ها و مراکز ساواک را کافی تشخیص داده بودند. اکنون نمی‌دانم وضع چه‌گونه است و آیا تحولی در راه پیشرفت و تفاهم و ایجاد کار و رفاه و افزایش دانش مردم ایجاد شده است یا نه؟

یکی از مسایلی که علاوه بر مشکلات دیگر از لحاظ نظامی همواره مورد تشویش خاطر من بود، دریاچه‌ی رضاییه بین لشکرهای مراغه و رضاییه بود. این دریاچه فاصله‌ی مراقبت‌نشده و دفاع‌نشده بین مواضع سیلان و قوشچی ایجاد می‌کرد و دشمن احتمالی به‌سهولت می‌توانست با استفاده از راه دریاچه در پشت سر مواضع قوشچی و سیلان، و یا به میان‌دواب و مهاباد (و نقده، و آشنویه) دست یابد. به هر حال از لحاظ دفاعی مراقبت و دفاع این فاصله ضروری بود و می‌باشد.